

عهد و پیمان

شهید رجایی، معلمی متواضع و صمیمی و در کارش بسیار دقیق و منظم و جدی بود. دانش آموزان دوستش داشتند؛ همان گونه که وقتی رئیس جمهور هم شد، مردم او را دوست داشتند.

او زنگ تفریح میان دانش آموزان می رفت و با آنان گفت و گو می کرد. رفتار او با دانش آموزان چنان بود که بعد از دانش آموختگی، رشته ی دوستی را قطع نمی کردند. شهید رجایی به معلمی عشق می ورزید. در آغاز سال تحصیلی با شاکردانش عهد و پیمانی داشت که تا آخر سال، هم خود و هم شاکردانش در حد توان به آن ها پای بند می مانند. به شاکردانش می گفت:

من دیر نمی آیم، شما هم دیر نیایید.

من غیبت نمی کنم، شما هم غیبت نکنید.

من به شما دروغ نمی گویم، شما هم به من دروغ نگویید.

من به هر قولی که به شما بدهم وفا می کنم، شما هم به هر قولی که به من می دهید، وفا کنید.

من خودم را موظف می دانم که برای خیر و صلاح شما تلاش کنم، شما هم خودتان را

موظف بدانید که به توصیه های من عمل کنید و تکالیف تعیین شده را به انجام برسانید.

عشق به مردم

در یکی از جمعه های اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ همراه شهید رجایی رئیس جمهور وقت، به قم رفتیم. نخست برای زیارت حرم مطهر حضرت معصومه (س) دم در صحن از اتوبوس پیاده شدیم. تازه از در داخل شده بودیم که یک باره موج جمعیت، رجایی را از جا کند و برد و برد و ما به دنبال او، نزدیک بود زیر دست و پا بمانیم.

وقتی رجایی به داخل ماشین آمد، عرق کرده و خسته بود. به او گفتیم: «اگر این وضع ادامه پیدا کند، دست و پای سالم برایتان باقی نخواهد ماند». همان طور که نفس نفس می زد، گفت: «بی دست هم می شود زندگی کرد ولی بی مردم نمی شود».

خاطره ای از کیومرث صابری فومنی (گل آقا)

رفتار بهشتی

شهید رجایی، فرد بسیار منظمی بود و برنامه هایش به هم ریخته نبود. سر ساعت به جلسه می آمد. برنامه ی ورزش، خوراک، مطالعه و خواب او ساعت دقیق و معینی داشت و دقیقه ای عوض نمی شد. وقتی از پیدایش این خصلت در ایشان از او سؤال می شد، می گفت: «من این نظم را از آقای بهشتی یاد گرفته ام».

کرمای محبت

کوچه خلوت تر از همیشه بود. باد سردی می وزید. مصطفی چمران مثل هر روز از خانه بیرون آمده بود تا به مدرسه برود. هوا سردتر از روزهای پیش بود اما مصطفی مجبور بود، راه خانه را تا مدرسه پیاده برود. برای آن که کمی گرم شود، دست هایش را داخل جیبش فرو برد. دستش به سکه های پول خورد. مدت ها بود پول هایش را برای خرید یک جفت دست کش جمع می کرد. سکه ها را داخل جیبش تکان داد. لبخندی زد و با خودش گفت: «فکر می کنم امروز بتوانم دست کشی را که می خواهم بخرم». این فکر به سرعتش افزود تا زودتر به مدرسه برسد.

از کوچه گذشت و وارد خیابان شد. خیابان سردتر از کوچه بود و باد با سرعت بیش تری می وزید. مصطفی خودش را کنار دیوار کشاند تا از هجوم باد در امان باشد. دست هایش را از جیب بیرون آورد؛ یقه ی لباسش را بالاتر کشید؛ کمی احساس گرما کرد. حالا سرمای کم تری به صورتش می خورد. بعد دست هایش را دوباره داخل جیب هایش فرو برد. «امروز خیلی سرد است اما عیبی ندارد تحمل می کنم. فردا حتماً دست کش می خرم. آن وقت، موقعی که به مدرسه می روم، دست هایم از سرما خشک نمی شود».

سرما بیش تر شده بود و راه طولانی تر به نظر می آمد. چند قدمی که جلوتر رفت، ناگهان صدایی شنید، صدا آرام و ضعیف و بیش تر به ناله شباهت داشت. ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. کمی دورتر، پیرمردی به درخت کهن سالی تکیه داده بود و در حالی که دستانش را به طرف مردم دراز کرده بود، از آن ها کمک می خواست.

مصطفی سرما را فراموش کرد و با کنجکاو ی به طرف پیرمرد رفت. هر چه جلوتر می رفت، صدای او را بهتر می شنید. پیرمرد حال خوبی نداشت. دست هایش در آن هوای سرد پاییزی سرخ شده بود و حرکتی نمی کرد. پیرمرد کمک می خواست اما عابران بی توجه به او، در حالی که سعی می کردند زودتر خود را به جای گرمی برسانند، از کنارش می گذشتند. صدای پیرمرد در میان

زوزه‌ی باد کم شده بود.

مصطفی ناراحت شد. اصلاً فکر نمی‌کرد کسی فقیرتر از خود او هم پیدا شود. با خودش گفت: «حتماً خیلی نیازمند است که کدایی می‌کند». بعد دستش را در جیب کرد. احساس کرد صدای به هم خوردن سکه‌ها را می‌شنود. کمی مکت کرد! انگار کسی به او می‌گفت: «مصطفی، این کار را نکن. خودت بیش‌تر به این پول نیاز داری. فکرش را بکن، اگر دست‌کش بخری، دیگر مجبور نیستی دست‌هایت را به هم بمالی تا گرم شوند». مصطفی برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. کسی را ندید. لجن‌دی زد و گفت: «نه! اگر من به این پیرمرد کمک کنم، خدا هم به من کمک خواهد کرد». سپس دست‌هایش را که مشت شده بود، بیرون آورد و به طرف پیرمرد دراز کرد. پیرمرد به او نگاه کرد. مصطفی دستانش را بالای دست‌های پیرمرد گرفت. وقتی مشت مصطفی باز شد، سکه‌ها غلتیدند و داخل دست پیرمرد قرار گرفتند. لجن‌شادی روی لب‌های پیرمرد نشست. مصطفی می‌توانست برق خوش‌حالی را در چهره‌ی او ببیند. سپس بی‌آن‌که چیزی بگوید یا منتظر شنیدن چیزی شود، به طرف مدرسه به راه افتاد. باد سرد پاییزی هم‌چنان در کوچه می‌وزید اما مصطفی دیگر سردش نبود. او خوش‌حال بود و همین احساس، او را گرم می‌کرد.